

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Historical

تاریخی

معرفی یک کتاب با انتخاب دو عنوان از یک فصل و جزئیاتی در باره نویسنده و مقایسه‌ای کوتاه، تشابهی و موردی از دو چهره از کتاب و انقلاب مکزیکی با دو چهره انقلاب مشروطیت ایران.

“مکزیک در آتش” اثر: جان رید نویسنده نامدار کتاب ده روزی که دنیا را لرزاند

ترجمه: فیروز فیروز نیا

ناشر: شرکت آموزشی فرهنگی، انتشاراتی اندیشه

نوبت چاپ اول- پائیز ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه آدروش

مرکز پخش: نشر گستره

کتاب ۲۷۲ صفحه است، مشتمل بر فهرست، مقدمه مترجم، مقدمه راهنما که اشاره‌ای کلی به تاریخ مکزیکی است در ۸ صفحه برای آشنائی خواننده، واژه‌های مکزیکی، سرمرز، که گزارش نویسنده است از ابتدای ورود به مکزیکی و همراهی با مکزیکیان در نبرد برای آزادی، کتاب شش بخش را شامل می‌شود.

نویسنده این کتاب “جان رید” در سال ۱۹۱۳ به عنوان خبرنگار روزنامه متروپولیتن در مکزیکی حضور داشته و از نزدیک و در خط مقدم جبهه‌های جنگ شاهد و ناظر نبردهای خونین و پیامدهای آن و انقلاب بوده است.

جان رید به گروهی از پیکارکنندگان که زیر نظر “پانچو ویلا” می‌جنگید پیوست و با تهیه گزارش‌های دسته اول و تشریح رویدادها و تجسم صحنه‌های جنگ و انقلاب مکزیکی، تصویرهای جالب و خواندنی از آنها ارائه داد و به همین سبب در مدت کوتاهی به شهرت رسید.

گزارش‌های مستند او از مردم و سیاستمداران و تکاپو و کوشش مردم انقلابی مکزیکی “برای زندگی و مرگ” اثری ارزنده و جالب بوجود آورد.

جان رید، جان اشتاین بک و جک لندن از یک تبارند، از تبار گورکی، از تبار مارکس بزرگ و سرانجام همه از تبار طبقه کارگر و پرولتاریای جهانی، سرافراز و سربلند بر تارک و پیشانی تاریخ در دفاع از محرومین، ستمکشان، کارگران و همه داغ لعنت خوردگان نشسته‌اند.

“جان رید» (Reed) در سال ۱۸۸۷ در آغوش یک خانواده مرفه آمریکائی به دنیا آمد. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه هاروارد او به شغل خبرنگاری مشغول شد. در حین گزارشگری در مورد اعتصاب «پیترسون» دگرگونی نظری در وی به وجود آمد و به آرمان‌های کمونیزم انقلابی رسید. در زمان اولین جنگ جهانی

امپریالیستی شدیداً علیه جنگ و امپریالیزم آمریکا فعالیت کرد، با بروز انقلاب اکتبر به روسیه شتافت. کتاب «ده روزی که دنیا را لرزاند» بهترین تشریح پروسه انقلابی می‌باشد. او در ۱۷ اکتبر ۱۹۲۰ فوت کرد.» (۱)

حرفه روزنامه‌نگاری در اوائل نشر مطبوعات و رواج روزنامه‌ها یکی از حرفه‌هایی بود که با جسارت، تیزهوشی، و عمل فوق‌العاده پر مخاطره همراه بود، شاید بشود کار و حرفه روزنامه‌نگاری را با آن دسته از ورزش‌های پرخطر شبیه چتر بازی و یا اولین تمرینات برای پرواز دانست یا مقایسه کرد که تنها افراد پر دل و ماجراجو و بیشتر جوان پیدا می‌شدند که در این عرصه وارد کار و تلاش شوند، در این جا به دو نمونه از خطرهایی که جان رید در مکزیک با آن روبرو شد و در کتاب «مکزیک در آتش» آمده اشاره می‌کنیم که چگونه مرگ برای ساقط کردنش از جان، در روبرویش به رقص در می‌آید که مغز، تن و تمام ماهیچه‌ها از کار بازمی‌مانند، البته در آن زمان خبرنگاران با خطرهای خیلی بزرگتری نیز در حین طی نمودن مسیر ماموریت روبرو می‌شدند: «من دویدم- دویدم تا وقتی که دیگر توان دویدن نداشتم، آنگاه چند قدمی راه رفتم و دوباره شروع به دویدن کردم. به جای نفس کشیدن به هق هق افتاده بودم. انقباض وحشتناک عضلات پاهایم را از رفتن بازمی‌داشت. خاربوته‌ها و کاکتوس‌ها زیادتیر شده و دامنه کوه‌های غربی نزدیک بود. اما تمام مسیر از پشت سر پیدا بود. خوان و الجو به دامنه کوه رسیده بود و حدود نیم مایل جلوتر بود. من او را می‌دیدم که از شیب تپه کوچکی به بالا می‌خزید. ناگهان سه سوار مسلح پشت سر او پیدا شدند. فریاد بلندی کشیدند. او اطراف را نگاه کرد، تفنگش را در خاربن‌های نوردست انداخت و برای نجات جان‌ش شروع به دویدن کرد. آنها به طرف او تیراندازی کردند اما برای بازیابی تفنگش متوقف شدند. او پشت قله تپه ناپدید شد و آنها هم پس از او همین کار را کردند. من دویدم، نمی‌دانستم ساعت چند است. خیلی نترسیده بودم. همه چیز چنان غیر واقعی بود که مثل داستانی در صفحه‌ای از کتاب دیویس ریچارد هاردینگ به نظر می‌رسید که اگر از معرکه فرار نکنم کارم را درست انجام نداده‌ام. با خود فکر می‌کردم: این هم یقیناً تجربه‌ای است. من چیزی خواهم داشت که راجع به آن بنویسم.

بعد صدای فریاد و سم اسب از پشت سرم بلند شد. حدود صدپائی پشت سرم، جیل توماس کوچک در حال دویدن بود و باد دو انتهای شال رنگینش را در هوا می‌جنباند.

حدود یکصد پائی بعد از او دو مرد سیاه که تفنگها و فشنگهایشان دستشان بود می‌تاختند. آنان شروع به تیراندازی کردند. جیل توماس، که صورت کوچک سرخ پوست مانندش مثل روح بیرنگ شده بود مرا نگاه کرد. به دویدن ادامه داد. آنها دوباره شلیک کردند و یک گلوله صفرکشان از بالای سرم رد شد. پسرک سکندری خورد، ایستاد، چرخ زد، ناگهان توی بیشه کاکتوس دولا شد. آنها سر در پی او نهادند. من دیدم که سم اسب جلویی با او برخورد کرد. کلرادوها با اسب روی بدن او تاختند و پشت سر هم شلیک کردند.

من توی بیشه دویدم، روی تپه‌ای رفتم، پایم به ریشه مسکیت ۱* گیر کرد. به زمین افتادم، از شیب ماسه‌ای تندی پائین غلطیدم و در گودال کوچکی افتادم. مسکیت پرپشت همه جا را پوشانده بود. قبل از آنکه بتوانم تکانی به خود بدهم، کلرادوها از شیب تپه تازان پائین آمدند. فریاد زدند «اوناهاش، آنجاست» و اسب‌های خود را از روی گودال، کمتر از ۱۰ پا فاصله از جایی که من افتاده بودم جهاندند و به طرف بیابان تاختند. من ناگهانی از هوش رفتم.

نمی‌توانم مدت زیادی بیهوش مانده باشم زیرا وقتی بیهوش آمدم خورشید تقریباً در همان نقطه قبلی بود و صدای چند تیر پراکنده هم در دور دست غرب، در جهت سانتو دومینیگو شنیده می‌شد.

از ورای شاخه‌های خاربوته‌ها به آسمان داغ خیره شدم، در آنجا لاشخور عظیمی به آهستگی روی سرمن چرخ می‌زد و مردد بود که من مرده‌ام یا نه. کمتر از بیست پا آنطرف تر یک سرخ پوست پا برهنه که تفنگی در دست داشت با اسب بی حرکتش کلنجر میرفت. او به لاشخور نگاه کرد و بعد سطح بیابان را نگریدست. من بی حرکت ماندم. مطمئن نبودم که او جزو ما است یا آنها. پس از مدتی کوتاه او به آهستگی به طرف شمال از تپه ای بالا رفت و ناپدید شد.”

نمونه دوم زمانی بود که بعد از یک خستگی طولانی جان رید می‌خواهد در استراحتگاهش بیارامد: “چراغ لامپارا روشن کردم، لباس هایم را درآوردم و به رختخواب رفتم. درست در همین لحظه صدای پای نامرتبی در راهروی خارج اتاق بلند و در اتاق من با شدت باز شد. میان چارچوبه در افسر آبله روئی که در بار مشغول می‌خواری بود ایستاده بود. توی یک دست او طپانچه بزرگی قرار داشت. چند لحظه‌ای در آنجا ایستاد و با حالتی کینه توزانه مرا نگریدست، بعد قدم به داخل اتاق گذاشت و در را با صدائی شدید پشت سرش بست.

گفت: “من ستوان آنتونیا مونتویا هستم. در اختیار شما هستم. شنیدم در این هتل یک گرینگو هست و آدم تا شما را بکشم” من مؤدبانه گفتم: “بنشینید” می‌دیدم که سراپا مست است. او کلاهش را برداشت مؤدبانه تعظیم کرد و یک صندلی را پیش کشید. بعد از زیر کتتش طپانچه‌ای دیگر بیرون آورد و هر دو طپانچه را روی میز گذاشت، هر دو تا پر بودند.

یک سیگار می‌خواهید “این را گفتم و پاکت سیگارم را به او دادم. “او یک سیگار برداشت، با ابراز تشکر تکانش داد و روی لامپا روشنش کرد. بعد طپانچه‌ها را برداشت و هر دو را بطرف من گرفت. انگشتانش به آرامی روی ماشه‌ها آمد، اما دوباره آزاد شد. من وحشت‌زده‌تر از آن بودم که جز انتظار کاری بکنم. افسر در حالی که هفت تیرهایش را پیش می‌آورد گفت: “تنها مشکل من این است که تعیین کنم کدامیک از طپانچه‌ها را باید به کار ببرم”

من ترسان و لرزان گفتم: “معذرت می‌خواهم اما هر دو تا به نظرم خیلی قدیمی می‌آیند. آن کلت ۴۵ مطمئنا مدل سال ۱۸۹۵ است، اما در مورد آن “اسمیت و وسون”، بین خودمان باشد این یکی دیگر اسباب بازی است.” او، در حالی که با حالتی اندوهگین به آنها نگاه می‌کرد گفت: “درست است. اگر قبلا فکر کرده بودم و طپانچه اتوماتیکم را می‌آوردم. معذرت می‌خواهم سینیور. “آهی کشید و دوباره با حالتی از شادمانی آرام لوله طپانچه‌ها را بطرف سینه من گرفت. در نتیجه چون وضع به این ترتیب است، ما باید بهترین استفاده را از آن بکنیم. “من آماده شدم که از جا بپریم، جاحالی کنم، فریاد بزنم. ناگهان چشم او به روی میز افتاد که ساعت مچی دو دلاری من روی آن قرار داشت.

پرسید: “این چیست؟”

“ساعت.” من مشتاقانه نحوه به دست بستن آنرا نشانش دادم. طپانچه ناخودآگاه آرام آرام پائین آمد. او از دیدن ساعت و از فرط تعجب دهانش باز مانده بود و مثل کودکی که یک اسباب بازی مکانیکی را تماشا می‌کند، مشغول تماشای آن شد.

او گفت: “آه چقدر زیباست.”

من در حالی که آن را باز می‌کردم و به او می‌دادم گفتم: “مال شما” او به ساعت نگاه کرد، بعد به من، و آرام آرام با شادی بهت‌آمیزی چهره‌اش روشن و درخشان شد. من ساعت را توی دست او دراز شده بود گذاشتم. او با احتیاط و با حالتی احترام آمیز آنرا روی مچ پرمویش میزان کرد. بعد برخاست و با هیجان خودش را روی من انداخت.

طپانچه‌ها، بدون آنکه متوجه باشد روی زمین افتاد. ستوان آنتونیو مونتویا دستهایش را بدن من حلقه کرد و هیجان زده فریاد زد: ”آه همقطار!“

علاوه بر خشونت حاکم در روابط آن زمان، تعصبات کور قومی و ملی، نامطمئن بودن وسایل حمل و نقل و خطرات دریائی و هوائی و راه‌های ناهموار و طولانی، در کمین خبرنگاران بود.

در آن زمان ابزار وسایل ارتباطی محدود به، بیسیم، تلگراف، مرس، رادیو و روزنامه بود، روزنامه در این میان نقشی مهم‌تر و عمومی‌تری ایفاء می‌کرد، دوره‌ای که کشورهای متروپل و استعمارگر حریصانه می‌کوشیدند تا در گوشه کنار دنیا و در رقابت باهم به کشف منابع و غارت سرمایه‌های مردم دیگر مناطق بپردازند و سلطه خود را بیشتر گسترش بدهند، و زمانیکه انسان در بند و یا به بند کشیده بیدار شده بود و در تلاش و تقلا بود تا رهایی پیدا کند، آن زمان صاحبان روزنامه‌ها صاحبان بزرگترین سرمایه‌ها بودند، و در هماهنگی با بزرگترین مراکز سرمایه مالی بودند، این دوره همزمان است با دوره رونق بورژوازی و عروج لیبرالیسم و آزادیخواهی و شاید بزرگترین فراز تاریخ لیبرالیسم، در این دوره که شاید بهتر باشد ما دوره گذارش بنامیم، گذار از فنودالیسم و بورژوازی سنتی تجاری و وارد شدن به مرحله بورژوازی آزاد و مقدمه ظهور امپریالیسم که انسان امریکائی، اروپائی، آسیائی و عموم مردم گیتی دوره‌ای پر التهاب و پر فراز و فرود و فشرده از مراحل تاریخ خود را در بزرگترین پرتیک‌های عمومی طی می‌نمایند.

بنگاه‌های بزرگ مطبوعاتی در رقابت با هم و در کارگزاری برای سرمایه اقدام به بسیج واحدهای روزنامه‌نگاری به مناطق در حال طنش، تحول و انقلاب می‌نمایند، در این میان روزنامه‌نگارانی بودند که با استفاده از هوش و توانائی و زیرکی و در تحت تاثیر خیزش ملل زیر سلطه گزارشاتی از وقایع تهیه می‌نمودند که نه تنها مردم عصر و زمانه خود را به بهترین نحوی راضی می‌کردند، بلکه محصول تلاششان کارهای فرهنگی می‌شود که سال‌ها و قرن‌ها مورد استفاده علاقه‌مندان قرار می‌گیرد، نمونه‌اش جان رید و کارهایش، دو کتاب جاودان “ده روزی که دنیا را لرزاند” و کتابی که اینک مورد نظر ما است با نام “مکزیک در آتش” تا آن جا که اطلاعات نویسنده قد می‌دهد! و شاید کارهای بیشتری هم انجام داده باشد، که ما نمی‌دانیم.

جان رید را ما و مردم دنیا شاید منهای مردم مکزیک بیشتر با کتاب ده روز می‌شناسیم، کتابی که گزارشی است از یکی از بزرگترین سرفصل‌های تاریخ بشریت که مورد تائید و قبول معمار انقلاب کبیر اکتبر قرار گرفته و فیلمی که از روی این کتاب ساخته شده و ستایش‌هایی که بعدها از طرف دوستداران این انقلاب از این کتاب شد اشخاصی مانند ن - کروپسکایا و ماکسیم گورکی همه به اهمیت کتاب ده روز افزوده و در جایگاه پر ارج‌تری به لحاظ تاریخی قرار دارد که فعلا مورد نظر ما نیست، و ما “مکزیک در آتش” را معرفی می‌کنیم، و فعلا با جان رید هستیم.

جان رید، همینگوی، آندره مالرو، جرج ارول- فهرستی طولانی می‌شود، فالاچی و آرتورکسلر و بسیاری دیگر از جمله روزنامه‌نگارانی بودند که بیش از آن که روزنامه‌نگار باشند نویسنده هستند، می‌شود به آنان نویسندگان روزنامه‌نگار عنوان داد، دارای دانش عمیق بودند و کارشان از سطح کار روزنامه‌نگاری رایج و مرسوم بسیار عمیق‌تر و پر مایه‌تر است، کارهای فرهنگی که محصول یادداشت‌های آنان از تجربه روزانه آنان از دوران بحرانی و انقلابی برخی مردم و ملت‌ها بوده بسیار با اقبال عمومی روبرو شده، می‌توان به ویژگی‌های منحصر به فرد یک یک آنان در این کلیت بزرگ اشاره کرد، در مورد جان رید که در نتیجه دقت در یک اعتصاب کارگری صد وهشتاد درجه تغییر عقیده داد و سرسپرده ایدئولوژی و مرام مارکسیسم گردید و سرنوشتش با انقلاب اکتبر و

شوروی گره خورد: "برای پوشش اخبار جنگ جهانی اول هم سرباز شد و به جبهه رفت. او برای اطلاع از اوضاع نا آرام روسیه، مشکلات و نارضایتی‌های مردم به این کشور رفت و در سال ۱۹۱۷ با لنین ملاقات کرد و با او دوست شد و سپس پا به پای بلشویکها در انقلاب شرکت جست.

در بازگشت به آمریکا، جان به تأسیس حزب کمونیست این کشور کمک و روزنامه توده‌ها را سردبیری کرد. پس از انشعاب حزب کمونیست آمریکا، دبیر یکی از شعب آن شد و در این سمت، چون خود را در معرض تعقیب پلیس دید، به روسیه رفت تا به اصطلاح آب از آسیاب بیفتد که در اینجا به تیفوس دچار شد و ۱۹ اکتبر ۱۹۲۰ و در مسکو درگذشت. وی تنها آمریکائی است که در کنار دیوار کرملین در میان رهبران و انقلابیون شوروی مدفون شده است. (۲)

جان رید در آخرین سال حیاتش که خیلی کم بود این شانس را داشت که در مراسم اجلاس مشترک شورای باکو و کنگره اتحادیه‌های صنفی آذربایجان (۳۱ اوت ۱۹۲۰) به عنوان نماینده آمریکا شرکت نماید و سخنرانی کند. رفیق رید سخنرانی خود را با این کلمات شروع کرد "باکو" یعنی چه؟ باکو یعنی نفت، و سرمایه‌داری آمریکائی کوشش می‌کند که انحصار جهانی نفت را مستقر کند. به خاطر نفت، خون ریزی می‌شود. مبارزه‌ای برای نفت انجام می‌دهد، و بانکداران آمریکائی و سرمایه‌داران آمریکائی در همه جا سعی می‌کنند که هر جائی نفت یافت می‌شود، آنجا را فتح کنند و خلق‌ها را هم به زنجیر می‌کشانند." و کمی پائین تر ادامه می‌دهد.

"به محض اینکه خلق‌های شرق به شورش برخیزند، آخرین بنیادهای سرمایه‌داری فرو خواهد پاشید، و سپس خلق‌ها کوشش خواهند کرد که یک نظم اجتماعی را ایجاد کنند که نه فقط نفت، بلکه هر چیزی که به دست انسان تولید می‌شود، به توده‌های کارکن متعلق باشد." و سخنرانی خود را به زبان روسی با جمله "زنده باد ارتش سرخ بین‌المللی!" به پایان می‌رساند، که جابه‌جا مورد تشویق و کف زدن حضار روبرو می‌شود. (۳)

همسر جان رید "الویس برنات" نیز نویسنده‌ای مارکسیست و بلشویک بود که او نیز از تاریخ نویسان انقلاب به شمار می‌رود. (۴)

زندگی‌نامه‌ای از جان رید نوشته رابرت روزنسون با نام "مرد رویاها" به وسیله مرتضی کلانتریان در ۷۵۰ صفحه ترجمه و در سال ۱۳۸۴ به وسیله نشر چشمه در تیراژ ۱۰۰۰ نسخه به چاپ رسید که بسیار قابل تعمق است! یک هزار نسخه! برای یک جمعیت ۷۰ میلیونی بدون احتساب فارسی زبانان دیگر،! معلوم است که کتاب بسیار نایاب است، و مترجم خوب کتاب در باره ویژگی‌های این کتاب می‌گوید: زندگی کوتاه جان رید یک رمان پر حادثه و هیجان‌انگیز است. این شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار اوائل قرن بیستم، در زندگی سی و سه ساله‌اش، با اغلب محافل ادبی و هنری آمریکائی و اروپائی رابطه داشته و با نویسندگان صاحب نامی چون اپتون سینکلر، جان دوس پاسوس، شروود اندرسن، یوجین اونیل، فلاسفه‌ای چون ویلیام جیمس، روزنامه‌نگارانی از قبیل والتر لیپمن دوست بوده، با سیاست مدارانی مثل تئودور روزولت و وودرو ویلسون، رؤسای جمهور آمریکا، مصاحبه کرده و درگیری داشته، از نزدیک شاهد و گزارشگر انقلاب مکزیک، جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بوده و در کنار پانچو ویلا در مکزیک، لنین، تروتسکی، زینویف، کامنف، پلخانف، مایاکفسکی و بسیاری دیگر در پطروگراد و مسکو و شهرهای مختلف روسیه شاهد شکست‌ها و پیروزی‌های انقلاب شوروی بوده است.

شاید همین افسانه جان رید، وارن بیٹی را وادار کرده است که فیلم (سرخ‌ها) را بر پایه کتاب حاضر بسازد که برنده ۷ جایزه اسکار شده است. - م. ک.

جان رید در سی و سه سالگی در شوروی بر اثر مرض تیفوس جانش را از دست می‌دهد و در همین کشور و در پای دیوار کرملین در کنار رهبران شوروی به خاک سپرده می‌شود، سی و سه سالگی جوانمرگی است، سنی که بعضی‌ها نسبت به آن حساسیت دارند، آن را سن پختگی و در راه کمال می‌دانند، و بعضی دیگر اشاره به مسیح ناصری می‌کنند که در ۳۳ سالگی و در یک غروب بر فراز جلجتا به صلیب کشیده شد، به اسکندر پسر فلیپ اشاره می‌کنند که در همین سن در پی تسخیر جهان، شهر خورشید را به آتش کشید و در بد مستی مرد، و زمانی که جان رید کتاب “مکزیک در آتش” را تهیه می‌کرد و می‌نوشت چیزی حدود ۲۴-۲۵ سال سن داشت، در همان سنی که انگلس کتاب “وضعیت طبقه کارگر در انگلستان” را نوشت که خیلی مورد توجه و پسند خاطر مارکس قرار گرفت، و مسعود احمدزاده که با سنی در همین حدود کتاب “مبارزه مسلحانه هم استرژری هم تاکتیک” را نوشت، که خود مشی دیگری را پی افکند، و شاید اگر مسعود احمدزاده و جان رید زنده می‌ماندند آثار خیلی بیشتر برای ما بر جای می‌گذاشتند.

“مکزیک در آتش” گزارشی جاندار و زنده از انقلاب مکزیکی در اوائل قرن بیست است، خواننده در موقع خواندن کتاب مثل اینکه در کنار مردم و توده‌های کشاورز و دهقان مکزیکی است، با آنان تورتیلا می‌خورد، صدای نفس کشیدن، گام برداشتن آنان را احساس می‌کند، بعد از غرغره کردن مشروب در دهان و سپس شوت کردن آن به بیرون برای تغییر دادن مزه گس و خشکی دهان که نوشیدن با لذت همراه است ماهیچه‌ها و لب و لوجه خواننده تحریک می‌شود و آب دهانش را پائین می‌فرستد و آماده می‌شود تا با آنان عطش جگر خود را فرو بنشانند، و وقتی که زاپاتا یا ویلا فرقی نمی‌کند در مسیری می‌روند و عجله دارند تا گاوداری سرمایه‌داری را بفع مردم گرسنه مصادره نمایند، خواننده با مردمی همراه می‌شود که آتش برمی‌افروزند تا با کباب، شکم گرسنه خود را از عزا در بیاورند.

تز بی بدیل و تئوری “امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه‌داری” لنین، مربوط به همین زمان است، اوائل قرن بیست، و تز و تئوری انقلابات پرولتری و رهایی بخش هم نتیجه و همراه و همزاد همین تز بود که بعدها بسیاری از سازمان‌های سیاسی مبارز در تدوین برنامه تئوریک-سیاسی خود و تعریف از دوران و عصر، بیرون کشیدند و ضمیمه هم کردند و به یکی از برنامه‌های تئوریک پایه‌ای خود قرار دادند و منکی بر همین تئوری رزمجویانه بر اعتقادات خود ایستادگی نمودند و مبارزه کردند و رشد نمودند، شاید انقلاب مکزیکی در آن شرایط ویژگی‌های منطبق با تئوری بالا را نداشته، به خصوص شق دوم تئوری یعنی انقلاب پرولتری، در صورتیکه اگر سهم رادیکالیزمی که از ابتداء و تا پایان که در این انقلاب جنگید، در شرایط بعدی و مراحل پس از آن حفظ می‌شد، شاید می‌توانست در راه انقلابات عمیق اجتماعی و هم خانواده و همسو با انقلابات مورد نظر ما متحول شود و مسیرش را طی بنماید، چنانچه در روسیه هم اینگونه بود، بدون کمترین دخالت موثر نیروی انقلابی این مسیر تا پیش از مبارزات پیگیر بلشویک‌ها طی شد و در بیست سال آخر حیات حکومت تزاری بود که مبارزات هدفمند، اصولی و به شکل کارگری و با پشتوانه اندیشه مارکسیستی و به همت بلشویک‌ها تشدید و تشویق گردید.

و در همین زمان در کشور ما کارزار انقلاب مشروطیت به راه بود، نمیتوان دو انقلاب ایران و مکزیکی را در برابر هم سنجید، مکزیکی به لحاظ ساختار اقتصادی، اجتماعی، سیاسی-شهری پیشرفته تر و جمعیت بیشتر داشت، و دارای بنیان‌های محکم‌تر از ایران بود، از این رو چشم‌انداز انقلاب مکزیکی از انقلاب مشروطیت روشن‌تر، دمکراتیک‌تر و توده‌ای‌تر بود، اما تشابهی در میان بعضی از رهبران انقلاب دو کشور وجود دارد، به خصوص تشابه میان رهبران بومی و مردمی، میان ستارخان و پانچوویلا و زاپاتا خیلی زیاد است، شاید اگر بورژوازی

محافظه‌کار و به قدرت خزیده ایران در همان ابتداء آن‌گونه با حرص و ولع برای بقاء و قدرت خودش به شکل سرکوبگرانه و ضد انقلابی همه چیز را به نفع خود و با فرصت‌طلبی تمام نمی‌کرد، یارمحمدخان کرمانشاهی نیز می‌توانست در کشاکش طولانی مبارزه، رهبری دیگر هم تراز ویلا یا زاپاتا باشد، رهبران اثرگذار و مردمی دو کشور سرنوشت و پایان کارشان یک گونه است، همانگونه که تقریباً سرنوشت دو انقلاب شبیه هم به یک راه می‌روند، ستارخان به دست بورژوازی محافظه کار، بدمرام و دست آموز و سرسپرده خارج ترور می‌شود، و یارمحمدخان کرمانشاهی کیلومترها و تا مرز عراق مورد تعقیب همین قدرت خزیدگان قرار می‌گیرد و کشته می‌شود، در مکزیک هم همین اتفاق می‌افتد در جابه جایی قدرت و در پایان و سرانجام پانچوویلا و امیلیانو زاپاتا سرنوشتشان چنین بود و هر دو ترور و مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرند و جان خود را می‌بازند، و اینان همه، پانچو، امیلیا، ستار و یارمحمد از مردم عادی و عامی بودند بدون هیچ دانش و سواد، انقلاب مکزیک و ایران هم یک سرنوشت را داشتند، در هر دو کشور فساد و تباهی دیگری جایگزین فساد و تباهی پیشین شد، جور و ستم فرا داستان دو کشور جای خود را به ستم و بیداد و تعدی به فرو داستان داد، و هم اینک مکزیک و ایران یکی در آمریکای مرکزی و یکی در آسیا و شرق، هر دو کشور طغیان‌ها و انقلابات، بگذار لیبرال‌ها بر خود بلرزند و بگویند که دو انقلاب برای یک قرن زیاد است، اگر چه تا هم اینک از آنچه نظر لیبرال‌ها است، بیشتر داریم و فراتر رفته، علاوه بر دو انقلاب، نیمچه انقلابات و دوره‌های انقلابی را هم پشت سر داریم، نه می‌توان با فرمان انقلاب کرد و نه می‌توان لیبرالی جلو انقلاب را گرفت و اما انقلاب، “چقدر انقلاب زیباست! حتی در وحشیانه‌ترین شکلش هم زیباست” و “من انقلاب را مثل آتشفشانی که در انفجار است دوست دارم، آتشفشان را دوست دارم چون آتشفشان است، و انقلاب را دوست دارم چون انقلاب است!” (۵)

در پایان و آنچه در پی می‌آید دو عنوان برگرفته از یک بخش کتاب “مکزیک در آتش” است که بهتر هدف ما را از معرفی کتاب روشن می‌کند، یکی بانام “رابین هود مکزیک” و دیگری با نام “رؤیای پانچوویلا”

رابین هود مکزیک

ویلا مدت بیست و دو سال به عنوان یاغی تحت تعقیب بود. زمانی، که فقط شانزده سالش بود و در خیابانهای چی هوا هوا شیر می‌فروخت، یکی از مسؤولان حکومت را کشت و مجبور به فرار شد. او در کوهها پنهان گشت. افسانه رایج آنست که آن مسؤول مزاحم خواهرش شده بود، اما محتمل است که ویلا او را به خاطر گستاخی غیر قابل تحملش کشته با شد. این امر به تنهایی موجب آن نمی‌شد که او برای مدتی طولانی تحت پیگرد قرار گیرد، چه حیات انسان در مکزیک ارزش چندانی ندارد، اما در مدت فرار مرتکب گناه نا بخشودنی سرقت گله از گله‌داران ثروتمند شده، از آن زمان تا زمان آغاز انقلاب ما درو، دولت مکزیک برای سر او جایزه تعیین کرده بود. ویلا فرزند روستائی بی سواد بود. او هرگز به مدرسه نرفته بود و کمترین تصویری از پیچیدگی‌های تمدن نداشت، وقتی نهایتاً به محیط متمدن برگشت، مردی پخته باهوش خارق العاده ذاتی، با سادگی غریزی یک وحشی وارد قرن بیستم شد.

کسب اطلاعات صحیح در مورد دوره یاغیگری او تقریباً غیر ممکن است.

شرح خطاهائی که مرتکب شده است در آرشیوهای قدیمی روزنامه‌های محلی و گزارش‌های دولتی وجود دارد، ولی این منابع موثق نیست و نام او چنان در عملیات خلاف عجیب شده بود که سرقت هر قطار، یا راهزنی تمام کاروان‌ها یا هر قتلی در شمال مکزیک به ویلا نسبت داده می‌شد. در همان حال حکایات افسانه آمیز بسیاری حول نام او در میان روستائیان شیوع می‌یافت. ترانه‌ها و آوازهای سنتی فراوانی در ستایش از کارهای او وجود دارد – حتی

می‌توانید این ترانه‌ها را از دهان چوپانها که شبها در کوهستانها برگرد آتش‌هایشان می‌خوانند - ترانه‌هایی که از پدرانشان به آنها رسیده است یا شعرهایی که فی‌البداهه می‌سازند، بشنوید.

فی‌المثل، آنان داستانی را حکایت می‌کنند مبنی بر اینکه ویلا، که از بدبختی دهاتی‌ها در نیول لوس آلاموس به جانش آتش افتاده بود، ارتش کوچکی فراهم کرد و به قصر بزرگ حمله برد، آنرا غارت و غنائم را میان فقراء تقسیم کرد. هزاران رأس گله را از گاوداری "ترازاس" دزدید و آنها را به آن سوی مرز برد. او ناگهان به یک معدن غنی دستبرد می‌زد و موجودی آنرا مصادره می‌کرد.

وقتی احتیاج به ذرت داشت، انبار غله متعلق به ثروتمندی را تصرف می‌کرد. تقریباً به صورت آشکار از روستاهایی که از جاده‌های پر رفت و آمد و خط آهن بدور بودند، یاغیان را گرد می‌آورد و آنان را سازمان می‌داد. بسیاری از سربازان شورشی کنونی و تعداد زیادی از ژنرالهای طرفدار قانون اساسی مثل اورببنا، جزو باند او بوده‌اند. دامنه عملیات او اغلب به جنوب چی هوا هوا و دورانگوی شمالی محدود می‌شد، اما گاه از "کواهوویلا" تا ایالت "سینالوا" در مرکز کشور امتداد می‌یافت.

شجاعت بی نظیر و رمانتیک او موضوع ترانه‌های بسیاری شده، فی‌المثل حکایت می‌کنند که یکی از افراد او به نام رزا توسط ده نشین‌ها دستگیر شد و به او رشوه دادند تا به ویلا خیانت کند. ویلا این خبر را شنید و به شهر چی هوا خبر فرستاد که برای کشتن رزا به شهر می‌آید. وسط روز سوار بر اسب وارد شهر شد، در پلازا بستنی خرید - ترانه در این بخش کاملاً دقیق و مشخص است- و در طول خیابانها بالا و پائین رفت تا وقتی رزا را پیدا کرد که میان جمعیت روز یکشنبه همراه با معشوقه‌اش در بولوار "پاسو" قدم می‌زد، در آنجا او را با تیر زد و فرار کرد. در زمان قحطی او به بخشهای بزرگی غذا می‌رساند و از دهکده‌هایی که به علت قانون ارضی خانه خراب کن "پورفیربودیاز" توسط سربازها زیر و رو شده بود به طور کامل نگهداری می‌کرد. همه جا او را به عنوان دوست فقراء می‌شناختند. او "رابین هود" مکزیکی بود.

در طول این همه سال او یاد گرفت که به هیچکس اعتماد نکند. درسفرهای مخفیانه‌اش در سرتاسر کشور که اغلب همراه با یک رفیق صمیمی بود، در نقطه‌ای دور افتاده اطراق می‌کرد، راهنمایش را مرخص می‌کرد، بعد در حالی که آتشی روشن می‌کرد و می‌گذاشت روشن بماند. تمام شب را می‌راند تا از همراه صمیمی‌اش دور شود. به این ترتیب بود که ویلا هنر جنگیدن را یاد گرفت، و امروز در میدانهای جنگ، وقتی ارتش، شب در نقطه‌ای اطراق می‌کند ویلا افسار اسبش را به دست سربازی، شولائی به دوش می‌اندازد، و تنها به سوی تپه‌ها می‌رود، به نظر می‌رسد که هیچوقت نمی‌خواهد نیمه‌های شب ناگهان به نگیبانان خط مقدم سر می‌کشد تا ببیند دیده‌بان‌ها سرکارشان هستند یا نه، و صبحگاه از جهتی کاملاً خلاف جهتی که شب پیش رفته است پیدایش می‌شود. هیچکس حتی مورد اطمینان‌ترین افسر ستادش، آخرین تصمیم‌ها و طرح‌های او را، تا قبل از آنکه آماده اقدام شود، نمی‌داند.

وقتی مادرو، در سال ۱۹۱۰ وارد میدان شد، ویلا هنوز تحت تعقیب بود. احتمالاً، همانطور که دشمنانش می‌گویند، او در این موقعیت شانس برای پاک کردن پرونده خود دید، شاید هم، چنانکه محتمل به نظر می‌رسد، او بر اثر انقلاب دهقانان به هیجان آمده بود. به هر تقدیر، سه ماه پس از قیام مسلحانه، ویلا ناگهانی در "ال پاسو" پیدا شد و خودش، افرادش، اطلاعاتش در مورد مملکت، و همه آینده‌اش را در اختیار مادرو گذاشت. ثروت عظیمی که مردم می‌گفتند ظرف بیست سال غارت باید گرد آمده باشد، همه و همه، ۳۶۳ پزوی نقره بود که بشدت سائیده شده بود. ویلا در ارتش مادرستا سرهنگ شد و با همین عنوان همراه مادرو وارد شهر مکزیکو شد و در آنجا عنوان ژنرال افتخاری همشهری‌های جدید را کسب کرد. او جزو ارتش "هوروتا" بود که برای سرکشی شورش "اوروزکو" به

شمال فرستاده شد. ویلا فرمانده هنگ “پارال” بود و “اوروزکو” را در تنها نبرد تعیین کننده جنگ با نیروی بس کمتر، شکست داد.

“هورتا” ویلا را به فرماندهی نیروی پیشرو منصوب کرد و گذاشت که او و باقیمانده‌های ارتش مادرو کارهای سخت و خطرناک را انجام دهند، حال آنکه هنگهای قدیمی ارتش فدرال تحت حفاظت توپخانه خود در پشت سر آنها آسوده بودند. هورتا در “خیمه نز” ویلا را ناگهانی مقابل یک دادگاه صحرایی قرار داد و او را به نافرمانی متهم کرد – و مدعی شد که در پارال دستوری را به ویلا تلگراف کرده که او بدان عمل نکرده است. ویلا گفت هرگز چنین دستوری دریافت نکرده است. دادگاه صحرایی ۱۵ دقیقه طول کشید و قویترین دشمن آینده هورتا به تیرباران محکوم شد.

آنونسو مادرو، که جزو ستاد هورتا بود، مراسم اعدام را متوقف کرد، اما پرزیدنت مادرو، که مجبور بود از فرامین فرمانده‌های نظامی‌اش در میدان جنگ حمایت کند، ویلا را در دارالتأدیب پایتخت زندانی کرد. در تمام این مدت، ویلا در وفاداری خود نسبت به مادرو تزلزلی نداشت، چیزی که در تاریخ مکزیکی بی نظیر است. مدت‌های طولانی او با شوق زیاد مشتاق یاد گرفتن بود. اکنون او وقت خود را در پشیمانی یا تحریکات سیاسی تلف نمی‌کرد. او با تمام نیروی خود مشغول آموختن و خواندن و نوشتن شد. او هیچ پایه‌ای که بروی آن بنا کند نداشت. او به زبان اسپانیایی ناپخته فقیرترین اقشار مردم – زبانی که “پلادو” نامیده می‌شود – سخن می‌گفت. در مورد مبانی یا فلسفه زبان هیچ نمی‌دانست و اول از همه یاد گرفتن همین‌ها را شروع کرد زیرا او می‌خواست چرای هر چیز را بداند. ظرف نه ماه توانست در حد مطلوبی بنویسد و روزنامه‌ها را بخواند. در حال حاضر مشاهده او و یا بهتر گفته شود شنیدن صدای او، موقع خواندن مطالب جالب است، زیرا او مثل بچه‌ها عادت دارد که کلمات را بلند ادا کند. بالاخره دولت مادرو با فرار دادن او از زندان خود را راحت کرد، احتمالاً به این دلیل که می‌خواست آبروی هورتا را حفظ کند، زیرا دوستان ویلا درخواست رسیدگی مجدد کرده بودند، یا به این دلیل که مادرو قانع شده بود که ویلا بی گناه است اما جرئت نمی‌کرد علناً او را آزاد کند.

از آن زمان تا شروع آخرین انقلاب، ویلا در ال پاسو تگزاس زندگی می‌کرد، و از همین محل بود که در آوریل ۱۹۱۳ با چهار نفر همراه، سه اسب کرایه‌ای، دو پاوند شکر و قهوه و یک پاوند نمک برای فتح مکزیکی خارج شد. در این باره افسانه کوتاهی وجود دارد. او برای خرید اسب پول کافی نداشت، دوستانش هم نداشتند، دو تن از همراهانش را فرستاد تا در یک هفته هر روز دو اسب سواری از اصطبل کرایه کنند. آنان در پایان هر روز کرایه‌ها را به دقت می‌پرداختند، بطوری که وقتی روز آخر ۸ رأس اسب درخواست کردند مهتر اصطبل در اعتماد کردن به آنها از بابت دادن اسبها کمترین تردیدی نکرد. ۶ ماه بعد، وقتی ویلا در رأس یک ارتش چهار هزار نفری وارد “خیمه نز” شد اولین اقدام مردمی‌اش این بود که مردی را با دو برابر قیمت اسبها نزد صاحب اصطبل فرستاد. او در کوه‌های نزدیک سان آندرس نیرو استخدام می‌کرد و محبوبیتش چنان عظیم بود که ظرف یک ماه یک ارتش سه هزار نفری ایجاد کرده بود، ظرف دوماه سربازان فدرال را از سرتاسر ایالت چی‌هاواها به داخل شهر چی‌هاواها رانده بود، ظرف شش ماه تورئون را تسخیر کرده بود، و ظرف هفت ماه و نیم خوارز به چنگ او افتاده بود، ارتش فدرال مرکادو و چی‌هاواها را تخلیه کرده بود، و مکزیکی شمالی تقریباً آزاد شده بود.

رؤیای پانچوویلا

بد نیست از رؤیای پر احساس و تصویری که این جنگجوی بی سواد را “آنقدر تربیت نشده است که رئیس جمهور مکزیکی شود” برمی‌انگیزد آگاه شویم.

او یکبار این رویا را با این عبارات برای من بیان کرد: “وقتی جمهوری جدید تأسیس شد دیگر هرگز ارتشی در مکزیک وجود نخواهد داشت. ارتش‌ها بزرگترین حامیان خودکامگی‌اند. بدون ارتش دیکتاتوری نمی‌تواند وجود داشته باشد.”

ما ارتش را به کار خواهیم گمارد. در تمام نقاط کشور مؤسسات نظامی متشکل از بازنشستگان ارتش انقلاب تشکیل خواهیم داد. دولت به آنها قطعات بزرگ زمینهای کشاورزی اعطاء خواهد کرد و مؤسسات صنعتی بزرگی ایجاد خواهد کرد تا آنها را به کار بگمارد. در هفته سه روز کار خواهند کرد و سخت هم کار خواهند کرد، زیرا کار شرافتمندانه از جنگیدن مهمتر است، و فقط کار شرافتمندانه شهروندان خوبی می‌سازد. و سه روز دیگر هفته را تعلیمات نظامی می‌گیرند و به مردم اطراف شیوه جنگیدن را یاد می‌دهند. بعد هر وقت میهن مورد حمله قرار گیرد، فقط کافی است که ما از قصرمان در مکزیکوسیتی تلفن بزنییم، و ظرف یک نصف روز تمام ملت مکزیک از مزارع و کارخانه‌های خود، سرا پا مسلح و مجهز و سازمان یافته قیام خواهند کرد تا از فرزندان و خانه خود دفاع کنند.” “آروزی من آن است که خود را در یکی از این مؤسسات نظامی میان همقطارانم که دوستشان دارم، کسانی که اینهمه مدت و با این شدت همراه من رنج کشیده‌اند بگذرانم. دلم می‌خواهد دولت در آنجا یک کارخانه چرمسازی ایجاد کند تا ما در آنجا زین و مالبندهای خوبی تولید کنیم، چون من به این کار واردم، و بقیه اوقات را دوست دارم در مزرعه کوچکم کار کنم، گله پرورش دهم و ذرت بکارم. فکر می‌کنم خیلی عالی است که کمک کنیم تا مکزیک را کشور شادتری بسازیم.”

اول خرداد هشتاد و نه.

م. بید سرخی

- (۱)- برگرفته از مقدمه کتاب ده روزی که دنیا را لرزاند.
 - (۲)- برگرفته از همان منبع اول.
 - (۳)- سخنرانی جان رید در کنگره اتحادیه صنفی باکو در سال ۱۹۲۰.
 - (۴)- آرشیو ویکی گفتاورد.
 - (۵)- از کتاب فلکزدها نوشته ماریانو آئونلا رمانی کوتاه و نوشته‌ای از تجربیات خود نویسنده که در انقلاب شرکت کرده بود و ترجمه فرشته موسوی چاپ فارسی ۱۳۶۳ چاپ باستان
- *- تورتیلا غذای مکزیکی شامل خمیری از آرد که روی آن گوشت ریز شده می‌ریزند و پس از کباب کردن می‌خورند.